

با سلام،

از چه زمان فراموش کردیم بی بهانه شادی کنیم و بی حد و اندازه بخندیم؟ کجای راه بود که شناسنامه ی خود را گم کردیم، و یادمان رفت فرزند جان هستیم و کارمان عاشقی است؟ چگونه این جهان نیست برایمان «هست» شد، و آن جهان هست از ما پنهان؟

مولانا در غزل شماره ی ۲۸۳۵ به یادمان می آورد که ما امتداد «او» هستیم، شاه ساقیان، که آمده ایم شراب عشق و آگاهی را در جهان پخش کنیم. به یادمان می آورد که هر چیز در این جهان مادی، از جمله جسم و بدن ما، فانی ست، و این بعد معنوی ماست که جاودانه است. پس ما را تشویق می کند که به این بعد خود بیشتر توجه کنیم، تا بتوانیم عشق بورزیم و موثر واقع شویم و جاودانه گردیم.

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه ای ز جنس خَلقان، تو ز خلق آسمانی

بیا و از آن منبع بی نهایت شادی و عشق جامی پر کن و بی هیچ بهانه به دست من بده، که تو شاه ساقیان هستی. تو نه از جنس خلق، که خود خالق.

اگر گاهی من ذهن خودت و یا اطرافیانت به گوش تو می خواند که به اندازه ی کافی خوب نیستی، و این قضاوت غم و درد در تو ایجاد می کند، بخاطر بیاور که تو هرگز برای انجام وظایفی که ذهن بر دوش تو گذاشته است، کافی نخواهی بود، اما همیشه برای وظیفه ی اصلی که بخاطرش به این دنیا پا گذاشته ای کافی و عالی هستی. تو بصورت یک روح بی فرم و بی شکل به دنیا آمدی در قالب یک جسم و کم کم ذهن سعی کرد از تو موجودی خلق کند مطابق ارزش های اجتماعی، و به درد افتادی، به درد جدایی از اصل خود و به زور جا گرفتن در قالب های خشک ذهن. بدان که تو امتداد «او» از جنس «او» یعنی از جنس خالق هستی نه جدا از «او» به شکل مخلوق. پس بیا باز به «او» وصل شو و فکرهای خود را خود خلق کن. و بجای اینکه عروسک خیمه شب بازی ذهن شوی، دست «او» باش در گرداندن جام عشق و آگاهی در بزم زندگانی.

دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعه تو
ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

دو هزار خمره ی شراب هم هویت شدگی، ده ها مدرک تحصیلی، میلیاردها ثروت، شهرت و محبوبیت جهانی، نمی‌تواند به اندازه ی جرعه ای از شرابی که تو از دست «او» می‌ستانی به تو شادی و سعادت عطا کند. که شراب جان، عشق و آگاهی، کجا و شراب هم هویت شدگی کجا.

می‌پنداریم که برای اینکه دوست داشتنی باشیم، باید انسان موفق باشیم، درحالی‌که هر چه بیشتر جذب دنیای مادی می‌شویم و به انباشتن هم هویت شدگی‌ها می‌پردازیم، بیشتر از حقیقت وجودی خود که عشق است دور می‌شویم. گویی هر چه موفقتر می‌شویم شادی ما بجای بیشتر شدن کمتر می‌شود. برای اینکه این اتفاق نیفتد می‌بایست توجه به بعد معنوی خود را در الویت ارزش‌های خود بگذاریم و برای آن متعهدانه وقت بگذاریم و هزینه کنیم، بطوریکه ابعاد دیگر ما در سایه ی بعد معنوی ما رشد کنند.

ریزه ی دل را بنه، دل را بجو

تا شود آن ریزه چون کوهی از او

مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ی ۲۲۷۱

می و نُقلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد

می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

می و نقل این دنیا، ذوق و شادی حاصل از بدست آوردن هم هویت شدگی‌ها، مثل هر چه در جهان مادی است، فانی است و ماندگار نیست. اما جام این لحظه و شراب عشق خدایی، چون خدا جاودانی هستند و پایدار. فقط وقتی در حضور بسر می‌بریم کامل و جاودانی هستیم.

دل و جان و صد دل و جان، به‌فدایِ آن ملاحظ

جُزِ صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

انسان‌های به حضور رسیده لطیف و ملیح و دلنشین هستند، گویی فقط در ظاهر به واسطه‌ی جسمی که دارند، متعلق به این جهان هستند. بقول مولانا هستند ولی گویی نیستند. گویی مولانا می‌گوید رسیدن به چنین ملاحظتی ارزش این را دارد که صد دل و جان، صدها همانیدگی را فدا کنی.

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری

بشکاف ز آتش خود دلِ قُبّه دُخانی

پس بیا و با شعله عشق و آگاهی که در دل تو روشن شده است، جهان فانی همانیدگی ها را به آتش بکش، و با زبانه ی شعله های این آتشی که می افروزی، دل گنبد کبود غم و اندوهی که بر زندگی تو سایه افکنده است را بشکاف و رها شو .

پَر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پَر شد
پَر و بالِ جان شکستی، پی حکمتی که دانی

ای زندگی، انقدر جان خود را صرف بدست آوردن هم هویت شدگی ها کردم و از بعد معنوی خود غافل شدم، که از روی حکمت پرو بال جان من را شکستی، تا دیگر بیهوده در آسمان هوس پرواز نکنم، تا عهد قدیم به یاد بیاورم و بسوی تو برگردم، حال بیا و به این پر و بال شکسته، جانی دوباره ببخش، تا به آغوشت بازگردم.

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان
قَدحی دو موهبت کُن، چو ز من سخن ستانی

وقتی هوشیاری من در حد هوشیاری جسمی است، سخنانم موثر واقع نمی شوند، اگر از من می خواهی از تو سخن بگویم بیا و من را مورد عنایت خودت قرار بده و دو سه جام از شراب عشق و حقیقت مرا عطا کن تا از بند عقل رها شوم و اسرار باز گویم.

که هر آن چه مست گوید همه باده گفته باشد
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

که هر چه مست عشق می گوید همه سخن شراب است، و کشتی جان انسان مست را تنها بادبان می هدایت می کند. وقتی در حضور سخن بگوئیم، سخن ما، سخن «او» ست و فکرهای ما توسط «او» هدایت می شوند.

مددی که نیمه مستم، بده آن قَدح به دستم
که به دولت تو رستم ز مَلولی و گرانی

من به لطف تو بسیاری از هم هویت شدگی ها را شناخته و در اطراف آنها فضا باز کرده ام و از بسیاری غم ها و رنجش ها رها شده ام و مزه ی هوشیاری حضور را تا حدودی چشیده ام، اما هنوز به طور کامل از بند اسارت ذهن رها نشده ام، گویی حال کسی را دارم که نیمه مست است، بیا و جام عشق و حضور را به دست من بده، به

من کمک کن تا به تمامی مست حضور بشوم و از بند ذهن رها، تا شادی بی سبب و ناگسسته را تجربه کنم و صلح و آرامشی فنا ناپذیر در دل من برقرار شود.

هله ای بلایِ توبه، پدرانِ قبایِ توبه
برِ تو چه جایِ توبه؟ که قضایِ ناگهانی

ای زندگی بار ها، هم هویت شدم و سپس توبه کردم، بارها خواستم با ذهن از هم هویت شدگی ها و عادت ها رها شوم، اما تو هر بار توبه ی من را شکستی، و هر آنچه تدبیر کردم با تقدیر خود برهم زدی، تا به من بیاموزی که برای رهایی از هم هویت شدگی ها باید مست حضور باشم، باید به تو توکل کنم، نه به عقل جزوی، حال بیا و رسم و رسوم توبه را برانداز و کاری کن که دیگر باز هم هویت نشوم، تا باز درد هشیارانه نکشم. که در حضور تو توبه بی معنا می شود، چراکه کار تو کن فیکون است، نه موقوف علل. ای که عادت خود را می گردانی به وقت، بیا و عادت من را نیز بگردان، که دیگر وقت آن رسیده است، دیگر به عجز خود اعتراف کرده ام.

تو خرابِ هر دکانی، تو بلایِ خانِ ومانی
زه کوهِ قاف گیری، چو شتر همی کشانی

چرا که هرچه انباشتم و به نمایش گذاشتم را با قضای ناگهان در هم شکستی، و آنچه با ذهن سرو سامان داده بودم را به باد فنا دادی، تا بفهمم جز به سوی قبله ی روی تو نباید رو کنم، که اگر کوهی هم از همانیدگی ها انباشته باشم، آنرا چون افسار شتر می گیری و بسوی خود می کشی.

عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید
تو بگو که از تو خوش تر، که شه شکر بیانی

اینها را گفتم، اما هنوز اسرار شگفت انگیز دیگری باقی مانده است که با کلام قابل توصیف نیستند، پس ای زندگی بیا و آنها را خود بر همه آشکار کن، که چه کسی می تواند زیباتر از تو سخن بگوید، که تو شاهی شیرین سخنی.

با احترام،

 شکوه